

ابومسلم نامه سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی*

(۳)

قهرمانان دیگر

یکی از پهلوانان بسیار مهم ابومسلم نامه و در حقیقت رکن و رکیب داستان و بزرگترین پهلوان پس از ابومسلم احمد بن محمد زمجی است که وجود واقعی تاریخی نیز دارد. لقب او در داستان پهلوان احمد، احمد ولی، پهلوان آل محمد، معین صاحب الدعوه یا پهلوان مطلق است و دشمنانش در مقام عیب جوئی از وی او را «کله دراز» می نامند. احمد نه تنها

* زنده یاد استاد محمد جعفر محبوب قریب ۴۵ سال پیش با در دست داشتن یک نسخه خطی ناقص از ابومسلم نامه به معرفی حماسه ابومسلم در مجله سخن پرداخت. وی از آن تاریخ تا سال ۱۳۶۴ با دست یافتن به منابع جدید، از جمله به بیش از بیست نسخه فارسی و چند نسخه ترکی عثمانی و ترکی شرقی از ابومسلم نامه یادداشت‌های خود را در این موضوع تکمیل کرد.

به هنگامی که مجله ایران نامه را اداره می کردم، مرحوم محبوب بخشی از تحقیقات جدید خود را درباره ابومسلم نامه در اختیار این بنده قرارداد که با عنوان «سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی، ابومسلم نامه» در دو شماره آن مجله چاپ شد (ایران نامه، سال ۴، شماره ۲، زمستان ۱۳۶۴، ص ۱۹۴-۲۲۴؛ سال ۴، شماره ۳، بهار ۱۳۶۵، ص ۳۹۱-۴۱۲). پس از آن که نشر ایران شناسی را آغاز کردم وی دنباله آن پژوهش را با عنوان «ابومسلم نامه، سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی» برای چاپ در مجله جدید در اختیارم قرارداد که در دو شماره به چاپ رسید (ایران شناسی، سال ۱، شماره ۴، زمستان ۱۳۶۸، ص ۶۹۱-۷۰۴؛ سال ۲، شماره ۲، پائیز ۱۳۶۹، ص ۴۸۰-۴۹۵). استاد فقید محبوب بخش سوم مقاله اخیر را نیز برای بنده فرستاد که با تأخیر بسیار به دستم رسید. هر دو گمان می کردیم که مقاله در پست گم شده است، ولی پس از مدتها آن مقاله با عنوان «ابومسلم نامه، سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی» (۳) در ۲۷ برگ (۲۴ برگ متن مقاله، ۳ برگ یادداشتها) به دستم رسید. وقتی وصول مقاله را به اطلاع وی رسانیدم، قرار شد آن را در

مهمترین قهرمان ابومسلم نامه پس از ابومسلم است بلکه چون دارای روشن بینی ست و به نور ولایت می بیند در بسیار موارد ابومسلم را از مهلکه های قطعی نجات می دهد و در موارد عده دیگر ابومسلم به واسطه نشیدن حرف او و رفتار کردن به خلاف عقیده اش، به دردهای بزرگ می افتد.

با این احوال احمد مردی شوریده رنگ و مجذوب است. همواره پیاده نبرد می کند. سلاحهای اصلی او فلاخن و تَفک و کمان گروه است و آنها را که در حقیقت چیزی جز بازیچه کودکان یا وسیله صید پرندگان کوچک چون سار و کبوتر نیست به نحوی معجز آسا بر ضد خصم به کار می برد. همیشه خنجری برای بریدن سر خصم آماده دارد. با آن که معمولاً سلاحهای خود را به کار می برد، اما سلاحهای عادی جنگاوران شمشیر و نیزه و تیر و کمان و عمود و زوبین و کمند و مانند آنها را نیز با استادی تمام کار می فرماید و چون حریفان با این گونه سازهای نبرد با او روبه روشوند پروایی ندارد که نیزه یا شمشیر را با گوشت و پوست از کف ایشان بیرون کشد و کار حریف را با سلاح خود بسازد.

کلمه زمجی لقب احمد است. وی منسوب است به رودبار زمج در حومه شهر هرات.^۱
 «خواجه سلیمان گفت یا صاحب الدعوه شنیده ام که در زمانی که سید بن مهران حاکم بلخ بوده است در قریه زمج مردی بوده است محمد خباز نام، و نسب او به امام محمد حنفیه که از پسران صلیبی امام علی (ع) است درست می شده، و او را پسری بوده است احمد نام. روزی پسر خود را در دوکان گذاشته که ضبط دوکان کند و از پی مهمی به جایی رفته و او در روی دوکان نشسته بوده است که شخصی رسید و نان خریده و نان فروش نانی به او داده که پشت او سوخته بوده است، و آن شخص خوارج بوده است. گفت: نان دادی که پشت از روی ابوترایان سوخته و سیاه تر است. احمد کارد نان فروشی را گرفته گفت: ای سگ، ابوتراب با توجه بد کرده است که از ابوترایان چنین یاد می کنی. و زد بر سینه او که از پشت او به در رفت. خوارجان هجوم کردند، او چند خوارج دیگر را کشت و در یثه سوخته درآمد و پدر و مردم او را خوارجان کشته اند و او را نیافته اند و شنیده ام که هر ده سال است

یکی از شماره های بعدی ایران شناسی به چاپ سپارم. ولی محبوب پس از آن تاریخ مقاله های دیگری برایم فرستاد و هر دو از یاد بردیم که بخش سوم مقاله ابومسلم چاپ نشده است.

اینک بخش سوم مقاله «ابومسلم نامه، سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی» نوشته دوست فاضل عزیز درگذشته ام، محمد جعفر محبوب در این شماره ایران شناسی، که مقارن با سالگرد درگذشت (۲۸ بهمن ۱۳۷۴) اوست، از نظر خوانندگان می گذرد.

یادش گرامی باد.

که او در بیشه زمج مقید است و به در نیامده است. پندارم که این احمد همان احمد است. امیر ابومسلم گفت: او را این جانب باید کُشش کرد که امام طیب و امام طاهر و امام محمد باقر در کوه لبنان مرا خیر از حال او داده و وعده این است که در این خروج که ما کرده ایم به قصد خوارجان، او با ما موافق باشد و امام به ما سپارش کرده اند...»^۱

دولت‌شاه سمرقندی نیز در تذکره خویش در ترجمه شیخ آذری نویسد: «شیخ آذری، و هو حمزة بن علی ملک الطوسی ثم البیهقی والد شیخ آذری از جمله سردمداران بی‌هق بوده و نسب او به معین صاحب الدعوه احمد بن محمد الزمجدی الهاشمی المروری تغمده الله بغفرانه می‌رسد، و پدر شیخ خواجه علی ملک به وقت سریداران در اسفرا این صاحب اختیار بود و شیخ به هنگام جوانی به شعر و شاعری مشغول شد و شهرت یافت و همواره مدح سلاطین و امرا گفتی...»^۲

بدین قرار اگر نسبی را که برای احمد زمجدی یاد کرده اند درست باشد وی هاشمی و علوی ست بی آن که از اولاد رسول باشد. اگرچه احمد نیز سرانجام کشته می‌شود، اما زندگی او مانند زندگانی ابومسلم کوتاه نیست. وی سردار لشکر ابومسلم است و پس از قتل ابومسلم کلیه سران لشکر او را به جانشینی وی بر می‌گزینند و مأموریت خونخواهی ابومسلم را بدو می‌دهند. بدین ترتیب داستانهای ابومسلم نامه پس از مرگ او نیز ادامه می‌یابد و گرچه احمد شخص اول است اما ابومسلم پس از مرگ نیز کارها می‌کند. داستان خونخواهی ابومسلم به فرماندهی احمد زمجدی موضوع کتاب کوچکی ست به نام زمجدی نامه، یا قصه احمد زمجدی که در واقع دنباله و ضمیمه ابومسلم نامه است و در پایان آن، پس از کشته شدن احمد نیز به صورت داستانی بسیار کوتاه تر به نام «قصه ابومسلم کوچک» یا «کوچک نامه» که در واقع بیش از دوسه برگ نیست ادامه می‌یابد و چون نسخه‌های زمجدی نامه بسیار نادر است از آن با تفصیل بیشتر سخن خواهیم گفت. ذکر این مطلب در این مقام به مناسبت علوی و هاشمی بودن احمد است چه در جایی از زمجدی نامه این مطلب با تفصیل بیشتری بیان شده است:

«احمد [...] در کشتی نشست. چند روزی دریایی شده روان شدند. بعد از مدت مدید به جزیره ای رسیده کشتی را بسته مانده به جزیره درآمده دیدند که یک شاه صغه در چشمه آبی ست. پهلوان آل محمد در بالای صغه برآمده قرار گرفتند. دیوانه محمود در سیر شد دید که شخصی پاییده می‌آید. دیوانه را دیده در گریز شد. دیوانه این واقعه را آمده با پهلوان گفت. پهلوان آل محمد آمده دیدند که دیوانه به او روبه رو شده است. پهلوان نیز رو به روشدند. سه چویدست بر سر پهلوان زد که پهلوان تا زانو فرورفتند. بعده پهلوان از

دست او گرفته به سه قوت او را برداشته بر زمین افکندند. او گریان شد. پهلوان پرسیدند که سبب گریه چیست؟ او گفت: هی، دروغ که آغه (= آقای) خود را ندیدم. پرسیدند که آغه توجّه کس باشد؟ او گفت در پیشانی روشنگ و تاریکک دارد. پهلوان آل محمد فهمیده رگ سبز و خال پیشانی خود را به او نمودند. بعداً او در قدم پهلوان افتاده مسلمان شد. پهلوان پرسیدند که چه نام داری؟ گفت مرا سُکّان دریا باری می گویند. آن بود که پهلوان میوه بسیاری از آن یشه گرفته باز در کشتی نشسته خاده^۱ بر روی آب زده روان شدند... الخ»^۵.

این رگ سبز و خال هاشمی از این پس، خاصه در دوره صفوی داستانسرایان را خوش آمده است. در رموز حمزه یکی از نشانه های تشخیص خود حمزه و فرزندانش، و نیز نشانه تمام سادات و علویانی که قهرمان داستانی قرار گرفته اند همین رگ سبز و خال هاشمی ست.

اکنون به داستان احمد زمجی بازگردیم:

احمد پس از برآمدن ابومسلم از ریگ خوارزم و پیوستن شاهزادگان و سپاهیان خوارزم بدو گردان شدن کارش به ابومسلم می رسد. صحنه آشنایی آن دو با یکدیگر و نیز جنگهایی که احمد پیش از وارد شدن به اردوی ابومسلم کرده است از صحنه های نمونه این کتاب است. نیز در ضمن آن هم شکل و شمایل احمد و هم روش جنگیدن وی آشکار می شود. این صحنه را از روی یکی از دستنویسها به اختصار تمام نقل می کنیم و هر جا نسخه های دیگر نیز مطلبی یاد کردنی داشته باشند می آوریم.

داستان چنان است که از شام سه برادر به نامهای فیل صحاب (کذا) و فیل سنجاب و باد فیل شامی به یاری نصر سیار آمدند. روز دیگر فیل صحاب به میدان آمد و پیش از آن که از سوی لشکر ابومسلم کسی آهنگ میدان کند قلندری پیاده و سواری نقابدار به میدان می آیند. فیل صحاب به ضرب تیغ اسب نقابدار را می زند.

«مردۀ اسب او به یک جانب روان گردید، تا نقابدار می خواست که خود را به کناره کشد، میسر نگردید. پایش در زیر مردۀ اسب ماند. نقابدار جابه جا فرورفت. آن قلندر مجنون صفت در گرد اسب او می گشت، قوت تمام نداشت که تواند اسب او را از بالای نقابدار بردارد... در آن زمان گردی پیدا گردید. از میان آن گرد قلندری، روی همچون پنجه آفتاب، مویها ژولیده به دور کمر افتاده، تفک در قفای گریبان افکنده بود، تیغ بر دوال کمر حمایل بود. اما قد و قامت او بیست چهار ارش افتاده بود. هوگویان رسیده نعره ای از بارخانه جگر کشیده گفت الله اکبر. همچنان نعره کشید که جانورانی که در هوا بودند

شنیده قالب نهی کرده درافتادند. آهوان صحرا از چرا باز ماندند. نزدیک بود که شیرازه های فلک از هم گسته گردد. آن قلندر نیکوسیرت خود را در میدان رسانیده بانگ بر آن حرامزاده زد که باش ای لعین! گفته آمده اسپ را از بالای آن نقابدار کنده پرتافتند [...] اما چشم فیل صحاب افتاد دید که یک قلندر شیر صلابتی در برابر او ایستاده است. فیل صحاب گفت ای گدای قلندر از کجایی و از برای بینوایی آمده ای، صبر ساز بعد از این که از میدان گشتم به قوش من بیا از برای تو چیزی از تصدقات خود بدهم، حالا در این زمین چیزی پیدا نیست. آن قلندر گفت [...] بدان ای فیل صحاب از برای میداناری آمده ام نه از برای بینوایی. فیل صحاب این سخن را شنیده حیران شد، رو به جانب شیخ آل مروان کرده گفت: ای خواجه داغولی، شنیدی که این قلندر چه ها می گوید؟ مرا تنگ به جان کرده است، توانی این قلندر را از میدان من بر آوردن؟ داغولی گفت ای فیل سوار اگر می توانی کاری کردن خود را از میدان این قلندر دریغ مدار، چرا این که چشمم به آن قلندر که افتاد اجل خود را در دست آن قلندر مشاهده کردم [...] فیل صحاب سر تکاور را گردانیده آمده سر راه آن قلندر را تنگ گرفته دست به کمان کرده گفت ای قلندر من در خاطر داشتم که ایستاده همراه تو میدانی به جای آرم. اما شیخ آل مروان [...] می گوید که همچون شود که تو جواب آن قلندر را گویی من که خواجه داغولیم نگذارم که یک قطره خون او بر زمین ریزد. همه خون او را در شیشه برداشته به شراب همراه کرده خورم عجب نباشد، دیگر آرزو نخواهم بردن. گفته بود که ناگاه سگ حرامزاده داغولی فهمیده ندا در داد که دولت دولت محمد و آل محمد، من همچون نامعقول نگفته ام. فیل صحاب گفت همین ساعت نگفتی؟ داغولی گفت مرد که من از برای تو گفتم تواز برای او می گویی؟ بعد از میدان گشتن مرا خراب خواهد کردن. فیل صحاب گفت ای خواجه داغولی شیشه خود را طیار ساز، وی از میدان من زنده هم بر آمد باز به تو دهم [...] القصة آن تیری که در خانه کمان داشت به جانب آن قلندر انداخت. آن قلندر سر خم کرده گذرا کرد. تیر دویم را انداخت قلندر خیز کرد از زیر قدمش گذشت، تیر سیوم را انداخت، قلندر دست بالا کرده مقراضی گرفته گردانیده زد بر سر زانوی خود که خلال خلال خرمن تراشه گردید. فیل صحاب این کردار را مشاهده کرده در خشم شده دست به تیغ کرده در تاخت درآمد، رسید که جواب قلندر را گوید ایشان او را امان نداده در بغل خود کرده سنگ تراشیده خراشیده ای را بر آورده در جلوه در آورده گفتند ای حرامزاده حاضر باش از تیر سنگین و کمان پشمین، گویان از گرد کلاه خود فلاخن را گرفته گفتند ای مرد که این تیر را تیر سنگین می گویند و این کمان را کمان پشمین می گویند، حاضر باش.

اما دوست و دشمن خنده ها می کردند که همچون میدانی از کس ندیده ایم، فیل صحاب گفت ای قلندر اگر سنگ تورا به دندان خود نگرفتم پس من فیل صحاب نبوده باشم. القصه باز قلندر در شور در آمده آن سنگ را راهی کردند که زمین و زمان، مکین و مکان، کوه و دشت و بیابان از ضرب او در صدا در آمده بود. در کنار میدان مروانیان سپرها بر سر کشیده بودند. عاقبت آن سنگ آمده در رسید در میان هر دو ابروی کرگ او که کاسه سرش گرد گرد شد. فیل صحاب از بالای کرگ خود را بر زمین گرفته گفت ای قلندر خود پیاده بودی مرا هم در برابر خود پیاده کردی. گفته دست به خنجر کرده رسید که جواب ایشان را گوید ایشان او را امان نداده سنگ دویم را جلوه داد. راهی کردند. فیل صحاب سبر بر سر کشیده بود که فرو کوفتند بر کنده زانوی راست آن سگ به نوعی که پای او ریزه ریزه شد، سه چهار چلاس کرده خود را به جانب راست پرتافته بود که سنگ سیوم را جلوه داده بر سر زانوی چپ او زدند که به دوزانو فرورفت، بعد بر سر او رفت، او را امان نداده اول او را نصیحت کردند قبول نکرد. بعد از آن سر از تنه او جدا کرده سر او را گرفته به سوی امیر رسیدند. امیر می خواستند که فروز آیند [کذا] آن قلندر مانع آمد. آن سر را در زیر سم اسب امیر انداخت. آن تکاور به سم خود زده گرد گرد ساخت. باز همان قلندر در میدان در آمده مرد طلب کرد. یکان یکان از خوارجان درآمدند آن قلندر ایشان را به هر نوعی جواب می داد. راوی گوید که آن روز یک صد و بیست تن در دست آن قلندر کشته شده بود. بعد از آن کسی در برابر ایشان نرفت».^۷

روز دوم برادر دیگر، فیل سنجاب به خونخواهی برادر به میدان می آید و احمد با همین گونه گفتگوها و طول و تفصیلهای او را نیز می کشد، با این تفاوت که او می خواسته است پهلوان را با نیزه بزند. «که آن قلندر دست دراز کرده از گلوگاه نیزه او گرفته پیش کشیده از دست او جدا کرده گردانیده زد بر سینه اش که از پشتش سر بر آورد...».^۸

سومین روز برادر سوم باد فیل شامی به میدان می آید. احمد هنوز در میدان نبرد است. باد فیل «فریاد بر آورده گفت ای رخنه گر ظاهر شد که از بود آن قلندر تو جانی داشتی. خود چرا در میدان نه می در آیی؟ امیر می خواستند که در میدان در آیند ناگاه آن قلندر هو من هو گویان پیدا شد. اما پیش پیش آن قلندر مجنون صفت در پشت خود پشته هیزم برداشته رسیدند. در میدان در آمده پوست تخته را انداخته نشستند. آن شاه قلندران آن قلندر مجنون صفت را امر کرد که در میدان چاهی کند. بده شاه قلندران آن پشته شاخ را یک یک سیخ تراشیده تا قریب شصت و دو سیخ کردند در اطراف آن جاه خزیده ماندند. از آنچه مانده بود آتش کرده نشستند.

امیر گفتند: هی دریغ که این قلندر دیوانه بوده است، وگرنه در این هوای تموس (=تموز) آتش کردن معنی ندارد. القصه امیر در این گفتگو بودند که ناگاه آواز غوغایی از پشت سپاه نصر برخاست. گمان نصر بر این شد که لشکر ابوترایان از قفای مایان برآمده اند. گشته، نگاه کرد دید که سه غاز پرواز کرده از پشت لشکر او برآمده می آیند. همه لشکر نصر تیرها بر آن غازها می اندازند اما تیر به نشانه نمی رسد. نصر را به خاطر رسید که این غازها از این جا گذشته روند معقول نباشد، گفته دست به کمان خود کرده خواست که بر آن غازها زند به خاطرش چیزی رسید، گفت که اول نیت سازم، چنان نیت کرد که از این غازها یکی را زدم ابومسلم را خواهم زدن، همچون گفت که مچنان همه شنیدند.

القصه، نصر تیر را انداخت، تیر او کوتاهی کرده بر دم غاز اول رسید که از دم غاز سیوم گذرا شد برآمده رفت. آن سه غاز پیکال خود را پرتافتند، آمده بر روی نصر افتاد. نصر دست بر روی خود کشیده بود که محاسن او آلوده گردید. داغولی دیده گفت سفید رو باشند با آب رو باشند امیر خراسان، گفته نصر را خبردار کرد. همه از حال او خیر یافتند خنده ها کردند نصر روی خود را پاک کرد.

راوی گوید که آن سه غاز میل به سوی سپاه اسلام کرده می آمدند. اما بر بالای هم استوار بودند. امیر صاحبقران گفتند وقتی که نصر نیت کندهن نیازم؟ گفته فریاد برآوردند که همین سه غاز را هر که زند از لشکر من، خواه شاه خواه گدا باشد بدان نیت که غاز اول نصر سیار باشد، غاز میانه طاهر خزیمه اعلای حلبی باشد، غاز بالا مروان باشد، خواهیم جواب این مرداران را گفتن، وگرنه کارم ناتمام خواهد ماند.

القصه همه سپاه امیر دست به تیر و کمانهای خود کرده بودند انتظار می بردند که آن سه غاز بر سر آن شاه قلندران رسیدند. ایشان دست به کمان کوچک خود کرده تیر جوالدوزی را به کمان پیوسته بودند. همه خنده می کردند که به این کمانهای رسا مایان چه کردیم که این قلندر به آن کمان سه وجب خواهد کردن؟ امیر گفتند ای ذولابی چه شود که رفته منع کنی مبادا که شرمندگی واقع شود. ذولابی گفت شهریار امید است که آن قلندر کاری تواند کردن. الفرض آن شاه قلندران سر در پیش انداخته نشسته بودند که ناگاه آن سه غاز رسیدند. ایشان نگاه نا کرده تیری به سوی آن غازها انداختند که هر سه غاز را زدند. چرخ زنان آمده در پیش ایشان افتاد. همه دیده شرمنده شدند [...]. اما ایشان غازها را گرفته از پر برآورده در سیخ کشیده بر آن آتشی که کرده بودند می داشتند. همه آن مردم نگاه کرده ایستاده بودند که چه می شود. ساعتی نگذشته بود که کباب شد. بوی او عالمی را

فرو گرفت. دوست و دشمن آب دهان خود را فرو می بردند. امیر گفتند ای ذولابی چه شود که رفته از آن کباب از برای من طلب کرده بیاری. ذولابی گفت من نمی توانم چنین کاری کردن. در این گفت و گو بودند که ناگاه آوازی از آن قلندر برآمد که ذولابی بیا. القصه ذوقی کرده ذولابی به خدمت آن قلندر رسیده سر فروز آورده ایستاد. شاه قلندران از بغل خود لاجوره ای را بر آورده به دست ذولابی نهاده یک غاز را سان سان کرده گفتند. که ای ذولابی رفته به ابومسلم گوی که سر این غاز را قلندر نوش جان کرد. ران راست را به خواجه سلیمان بدهد، ران چپ غاز را به خوردک بدهد، بال چپ او را به امیر حفره بدهد، بال راست او را نگاه دارد که صاحب او خواهد آمدن، سینه او را به شهنشاه مزلخانی بدهد، پشت او را به مضراب شاه خوارزمی بدهد دل او را خود خورد. بعده غاز دیگر را درست دادند که خود ابا مسلم خواهد خوردن. ذولابی اینها را گرفته به پیش امیر رفت. آنچه که آن قلندر تعینات کرده بود همه را گفت. امیر همچنان کردند، از این مقدمه امیر خوشوقت شدند که آن قلندر خوب عنایت کرده است، سر غاز را خودش خورده است معنی او آن که تا من به شما همراه نشوم سر آمد سیاه شما معلوم نمی شود. ران راست و چپ را گفته است که خواجه سلیمان و خوردک خورند یعنی آنها خادمان لشکر من اند در درآمدن و برآمدن، قوت در پای ایشان پیدا می شود، بال چپ را که امیر حفره خورد گفته اند ایشان اتالیق دست چپ من خواهند بود، بال راست او را صاحب پیدا می شود گفته است، شخصی پیدا شود که اتالیق دست راست من باشد [...] راوی گوید که نصر سیار این همه مهربانیها را از آن قلندر دید او را هوس آمد رو به جانب داغولی کرده گفت ای شیخ آل مروان، برو به آن قلندر گوی که از سه توده یک توده به من می رسد، یعنی از سه غاز یک غاز را به من بدهد. القصه داغولی آمده سلام کرد. ایشان جواب ندادند نگاه نکردند. داغولی زیاده تنگ کرد، دفعه چهارم ناچار شده جواب دادند. گفتند ای مرد که کجا بودی؟ داغولی گفت شهریار نصر سیار می گوید که من امیر چهار صد خراسانم از برای من یک غاز را بدهد از سه توده یک توده از آن من است. قلندر گفت نصر نامعقول گفته است حلق آن سگ ناپاک است. داغولی رفته واقعه را به نصر گفت که قلندر چنین می گوید. نصر گفت ای داغولی تو شیخ آل مروان باشی از آن کباب لقمه ای توانی گرفتن؟ داغولی گفت این خدمت از من رسد. گفته به کناره ای رفته از روی آینه معاینه خود را به صورت شیخی آراسته سلام داده گفت از برای من بدهید که حلق من پاک است. قلندر گفت نام تو چیست؟ داغولی گفت نام بنده شیخ جان الله مدینه گی ست. شاه قلندران لقمه ای از آن غاز دادند. گرفته در دهان خود انداخت، در گلویش بند شد هر چند کرد توانست فرو بردن. در آن حین آن قلندر همچون

صفت رسیده مثنی در گردن او زدند که لقمه از دهان او افتاد. داغولی لقمه را گرفته رفت که به نصر برم. قلندر گفت ای مرد که از نامت استباعت [ظ: استبعاد] می کنی، ما تو را خوب می دانیم. ناچار شده گفت شهریار نام بنده خواجه داغولی ست. القصه لقمه را گرفته پیش نصر آمده آن حال را بیان نمود. نصر گفت لقمه را یار قلندر به من داد. داغولی گفت آری که با تو فرستاد. نصر ذوق کرده در دهان خود انداخت، به هر جانب برد و آورد در گلوی هم او هم بند شد، چاره نیافت، داغولی در گردنش زد که لقمه افتاد، در آن جا سگی حاضر بود لقمه را گرفته خورده مانده به در رفت. داغولی گفت ای امیر خراسان دیدی که حلق سگ از حلق تو پاک تر بوده است؟ نصر هیچ نگفت.^{۱۰}

این بود کرامت احمد زمجی در نخستین برخورد با سپاه ابومسلم. اما برای آن که چیزی در این صحنه ناگفته نمانده باشد از علت تراشیدن شصت و دو سیخ و کندن چاه و مانند آن، به اختصار گوئیم آن روز احمد پس از برگزاری مراسم کباب کردن غازها و لقمه گرفتن برای دوستانش در سپاه ابومسلم در جنگ درآمد. آن روز جنگ وی چنین بود که حریفان - و از جمله بادفیل شامی - را دستگیر می کرد و بر لب آن چاه می آورد و سر می برید تا جایی که آن چاه پر از سرهای بریده شد. «بعده شاه قلندران سرهای خوارجان را در سیخها گرفته نمایان کردند، خوارجان دیده حیران ماندند!».^{۱۱}

نظر احمد کیمیاست. در شناخت دوست و دشمن هرگز اشتباه نمی کند. گاه پس از شناخت دشمن با وجود اعتراض ابومسلم کار خود را صورت می دهد و گاه وقتی ابومسلم با نظر او موافقت نمی کند تسلیم می شود تا ابومسلم زبان ساده دلی و بی تشخیصی خویش را ببیند. درباره معاذ کزه (که پیش از این او را معرفی کرده ایم) احمد به محض دیدن او می گوید این مرد دشمن روی و بد کردار و بی حقیقت است. اما ابومسلم که از قد و بالا و زور بازوی معاذ خوشش آمده بود زیر بار نمی رود. نتیجه آن که معاذ بارها به ظاهر مسلمان می شود و دوباره بر می گردد و باز به حیلتی دیگر به لشکرگاه ابومسلم می آید و هر بار خرابکارهای بزرگ می کند و زبانهای بسیار می رساند. اما او با تمام گریزی و حیلتگری که دارد همواره از برابر احمد می گریزد. روز اول که احمد به میدان او می رود به هیچ صورتی زیر بار جنگ با احمد نمی رود بدین عنوان که من پهلوانی نامدارم و با قلندری مجهول جنگ نمی کنم. سرانجام نیز پس از گریختن از لشکرگاه ابومسلم و پناه بردن به خواهر جادوی خویش، احمد او و خواهرش را علاج می کند. اما چه سود که زبانهای بسیار به دستگاه ابومسلم رسانیده بود.

احمد در برابر جاسوسان و خبرچینان قاطعتر است و به آنان رحم نمی کند:

« یکی از جاسوسان نامه ای نهانی از سوی عمار بغشوری، یکی از سرداران خائن اردوگاه ابومسلم به سوی دشمن می برد. در راه به احمد و یاران باز می خورد. هیچ کس او را نمی شناسد جز احمد. گروهی از یاران ابومسلم برای رهایی دادن یکی از یاران معتبر خویش به عیاری می رفتند... » امیر ابومسلم گفت مرا نیز خاطر می رسد که در این میان باشم و تماشای عیاری کنم [...] مؤمنان قبول کردند و بیرون آمدند [...] که ناگاه از یک جانب ایشان آوازی برآمد که یکی قصیده منقبتی می خواند و می آمد. امیر را از آواز او خوش آمد و با آن عیاران استاد تا او رسید. شخصی دیدند مرقعی [...] پوشیده و عصایی در دست و انبانی بر پشت، محاسن چون کافور سفید، ردایی در گردن [...] ایشان را دید اضطرابی در او پیدا شد. امیر گفت بابا چرا متغیر شدی؟ گفت شما را که به این جمعیت دیدم یاد قوم و قبیله خود کردم که مدتی ست از ایشان دورم. امیر گفت از کجایی؟ گفت از قبه الاسلام بلخم. مرا بابا حاجی منصور بلخی نام است. هفت سال است که به زیارت حج رفته بودم و هفت حج گزاردم [...] چون در این حدود رسیدم تعریف آن مردی شنیدم که نامش ابومسلم است و گفتند پشت و پناه فقیران است [...]. امیر ابومسلم گفت بابا حاجی دیدار تورا و قدم تورا بر خود مبارک گرفتیم [...] اضطراب مکن، بدان که ما عیاران لشکر ابومسلم هستیم و از پی کاری به لشکر نصر سیار می رویم [...] بیا تورا دریابیم که تو کعبه دریافته ای، پیش آمد. امیر و یاران همه او را دریافتند. به احمد که رسید سپهد او را دریافت و حلق او را گرفت، او بنیاد دست و پا زدن کرد و امیر ابومسلم گفت هی! احمد بگذاشت هر دو چشم [...] از چشمخانه به در رفت و او با هزار سالگان برابر گردید. امیر گفت: چرا کشتی این حاجی ناحریف را؟ احمد گفت: فقیر بابا حاجی کشته شد!

امیر گفت: یا احمد همه جا جنون و دیوانگی و بیخودی کار نباید فرمود. روز قیامت چه جواب خواهی داد؟ گفت: حیف از بابا حاجی منصور دردمند! امیر ابومسلم گفت او را کشته ای و حیف می خوری؟ یا احمد تو با ما میا که از توفته سر بر می زند [...] القصه، امیر ابومسلم درشتی می کرد و احمد می گفت حیف از بابا حاجی منصور! امیر گفت: برگرد که ما به تو همراهی نمی کنیم. احمد گفت قبول کردم. من تنها می روم، شما به حال خود بروید. امیر و یاران شدند. احمد آمد کولوارچه ای که بر میان پشت خود بسته بود از حاجی گشاد و بر میان خود بست و او نیز از یک طرف یاران روان شد. امیر گفت: یا احمد ترک ما گوی و برگرد. احمد گفت یا امیر تو صحرا را قوروق کرده ای؟ اختیار دارم، هر جا دلم

خواهد می روم. امیر سر بجنبانید. پاره ای که رفتند به کنار آبی رسیدند. امیر و یاران نشستند که ناهاری کنند. احمد هم در برابر ایشان نشست [۰۰۰] کولوارچه بابا حاجی منصور را سرنگون کرد. نان و کلیچه ای چند از آن کولوارچه برآمد و پانه ای چارمغز [= گردو] نیز ریخت. احمد یک چارمغز را شکست مغز برآمد و دیگری را شکست به جای مغز موم برآمد. احمد گفت: یا امیر مرا مسأله ای مشکل شده است. امیر گفت من مدرس نیستم که جواب مسأله تورا دانم [۰۰۰] گفت این مسأله ای نیست که ندانی. گفت بگو. گفت غسل از کجا حاصل می شود؟ [۰۰۰] امیر گفت غسل از زنبور حاصل می شود. احمد گفت موم از کجا حاصل می شود؟ امیر [۰۰۰] گفت [۰۰۰] موم از غسل حاصل می گردد. احمد گفت چون است که موم از چارمغز بابا حاجی به در می آید؟ [۰۰۰] امیر دریافت که این جا رمزی هست. گفت یا احمد بیار تا بینم. آن موم را آورد. از درون او خطی از کاغذ حریر بیرون آمد. آن کاغذ را گشاد. امیر ابومسلم دید که نوشته است از نزد من که عمار بفقیری ام به نزد تو یا امیر خراسان. بدان که امیر ابومسلم و فلان و فلان به خلاصی سلیمان کثیر متوجه شدند... الخ»^{۱۲}.

احمد زمجی مانند پیران طریقت اشراف بر ضمایر نیز دارد. نادیده می بیند و ننوشته می خواند. از کوچکترین شبهه ای که در دل ابومسلم و یارانش می گذرد آگاه است و گاه آن را تصحیح می کند.

هنگامی که قرار پیوستن احمد به اردوی ابومسلم گذاشته می شود و آن نیز خود داستانی دلپذیر دارد که رعایت اختصار را، از یاد کردن آن می گذریم، احمد ابومسلم و سردارانش را مهمانی می کند. وقتی ابومسلم با چهار صد امیر به مهمانی احمد می آید، احمد در درون بیشه ای در کازه ای^{۱۳} جای داشته است. از این روی گمان نمی برند که فرش کافی برای نشستن امیران وجود داشته باشد.

«اما ذولابی کینک و دو مشعل را بر سر دوش گرفته می رفت که در زیر قدم امیر اندازد. امیر گفتند حاجت نیست. بالای سبزه خوب است. امیر دیدند که پوست بسیاری بالای طنابها آویخته مانده اند. همه پوست شیر و ببر و پلنگ بود. پیشتر آمدند دیدند که صفه ای ترتیب داده اند، در بالای آن صفه چهار صد پوست انداخته مانده اند [۰۰۰] امیر و مجبان بر بالای پوستها گذشته قرار یافتند. [۰۰۰] در آن حین آن قلندر از درون کازه برآمده گفتند که طعام طیار است. دسترخوان^{۱۴} اندازید [۰۰۰] به خاطر امیر رسید که اگر قلندر صاحب کرامات است طعام را به مراتب خواهد ماند. اگر مراتب به جای نیارد درویش بیکار خواهد بود. آن قلندر طعام را به مراتب ماند که یک کس را غلط نکرده بود. بعد از

آن گفت ای ابومسلم، غلط نکرده باشم در طعام ماندن، امیر شرمنده شده سر در پیش انداختند...»^{۱۵}

احمد به کردار سایر اولیا با عالم غیب نیز سر و کار دارد. وی برای هریک از چهار صد سردار ابومسلم، و خود او، دو مرغ بریان از عالم غیب فراز آورده است، و وقتی «امیر به دل گفتند از آن من چهار مرغ بایستی، در آن حین آن قلندر گفت یا ابامسلم استغفار کن که تو چه زیادی داری که چنین می گویی، این طعام از غیب است. دندان به استخوان مرغ مرسان همانا چه خواهی دیدن. القصة تمام آن مردم گوشت آن مرغها را به دست گرفته می خوردند. بعد آن شاه قلندران دعا کردند. مرغان را جان در آمد، پرواز کرده به سوی هوا رفتند.»^{۱۶}

ابومسلم بار دیگر نظیر این کرامت را، وقتی که برای گرفتن منشور خروج خویش به خدمت حضرت امام محمد باقر (ع) رسید از ایشان دیده است:

«... [از درون آن غار شهریاری برآمدند که روی [ایشان] چون ماه شب چهارده نورانی بود. امیر دریافتند که حضرت امام محمد باقر ایشانند. دویده آمدند که در قدم ایشان افتند. ایشان از امیر بیشتر سلام کردند. امیر گفتند شهریاری من بنده شمایم. ایشان گفتند که مہمان مایی. امیر را گرفته در غار در آوردند. آن دو برادر در بیرون ایستادند. حضرت امام گفتند آن دو برادر نه می درآیند؟ امیر گفتند ای شهریاری من برداشت صحبت ایشان ندارم آنها را چه قوت باشد. حضرت امام گفتند که محنت کشیده اند، راحت ایشان همین است که صحبت ما را دریا بند. القصة آن دو برادر هم درآمده دیدند که درون آن غار پر از نور بود. حضرت امام گفتند که ای ابومسلم چه ضیافت سازیم؟ امیر گفتند ای شهریاری هرچه پیدا شود به شوق خواهم خوردن. حضرت امام به در غار آمده دست بالا کردند چهار خیل آهو پیدا شد. حضرت امام گفتند ای جانوران، هر روز هژده آهو بره وظیفه بودید امروز یست و یک آهو بره کباب شوید که سه مہمان در خانه ما آمده اند. گفته و درآمدند. وقتی بود که یک تا هفده تن از خلفای حضرت عباس رضی الله عنه درآمدند. امیر برخاسته تعظیم ایشان را به جا آوردند. حضرت امام گفتند ای ابومسلم این جماعه از فرزندان حضرت عباس رضی الله عنه اند که از دست مروانان هفده تن گریخته به جانب ما آمده اند. هفده تن دیگر در بند مروان افتاده اند که او در زندان انداخته است. وقتی بود که یست و یک لنگری از طلا پیدا شد. از در آن غار درآمده در پیش هر کدام از ایشان قرار یافت. فرزندان حضرت عباس رضی الله عنه هر کدام طعامهای خود را گرفته رفتند. حضرت امام گفتند که ای ابومسلم ایشان عیالان خود را هم آوردند. به جهت آن بردند که همراه

ایشان خواهند خوردن، گفتند ای ابامسلم زینهار به استخوان این جانوران دندان نزنید. القصه طعام خورده شد. استخوانهای جانوران را جمع کرده آوردند حضرت امام در زیر جای نماز خود نهاده دست به دعا برداشتند. فرزندان حضرت عباس رضی الله عنه آمین می گفتند. امیر هم به دعا یاری می دادند. وقتی بود که آن بیست و یک آهوزنده شده از جای نماز حضرت امام برآمده به سوی ایشان تعظیم کرده رو بر آن پره یابان کسره به در رفتند»^{۱۷}.

این زنده شدن پرندگان و جانوران شکاری در صورت شکسته نشدن استخوان ایشان یکی از اعتقادهای بسیار کهن بشری است که ریشه در دوران شکارگری انسان دارد. به گفته ایاد (Mircea Eliade) مورخ نامی تاریخ ادیان، ششصد هزار سال پیش آدمیان شکارگر وظیفه داشتند که استخوان جانوری را که طعمه ایشان شده بود نشکند و آن را در زمین دفن کنند. اگر توجه داشته باشیم که هیچ یک از جانوران بقایای طعمه خویش را دفن نمی کنند و نیز در آن روزگاران که بشر هیچ دست افزاری نداشته، کندن گودال با ناخن های دست و دفن استخوانهای جانور و خاک ریختن بر آن کاری آسان نبوده است تردید نمی کنیم که بشر این کار دشوار را بر اساس عقیده ای انجام می داده است.

در آن روزگار آنان عقیده داشتند اگر به استخوانهای جانور که ستونها و قوائم بدن اوست آسیب فرسائند، خدایی که خالق آن جانور است بار دیگر گوشت بر بدن او خواهد رویانید و دوباره او را به صحرا برخواهد گرداند (تا بار دیگر شکار آدمی شود!). کشیدن یا نقر کردن تصویرهای دقیق جانوران در بن غارها به وسیله بشر غارنشین نیز پیش از آن که ربطی به هنر و ارائه آثار هنری داشته باشد کوششی بوده است برای جلب شکارچه آنان معتقد بودند بین تصویر هر جانور و خود او رابطه ای اسرار آمیز و ماوراء طبیعی وجود دارد و او را به سوی این تصویر می کشد (چنان که در دورانهای متأخرتر به وجود همین گونه رابطه در میان اسم و مسمی معتقد شدند).

این عقیده سابقه کهن اعتقاد به معاد جسمانی است و رد پای آن در کتابهای دینی یهود و مسلمانان نیز دیده می شود. علاوه بر این در اسلام در رسم عقیقه، یعنی رسم مستحب قربان کردن گوسفند یا حیوان دیگری برای بچه دار شدن، خاصه یافتن اولاد ذکور و آبگوشت کردن آن و نشکستن استخوانهای قربانی و دفن آن در زیر زمین از این رسم کهن نشان دارد.^{۱۸}

پیش از این در باب احمد زمجی چیز تازه ای نمی توان گفت جز این که وی هنگام در آمدن به لشکرگاه ابومسلم با او شرط می کند که: اول از من سواری طلب نکنید. دوم آن

که در بارگاه ایشان که در آدمم هرجا که خاطر من خواست همان جا می نشینم. سیوم آن که هر که را من خواندم خوانید و هر که را من راندم رانید.^{۱۱} نقض شرط سوم احمد از سوی ابومسلم است که همواره او را گرفتار ناراحتیهای بزرگ می کند.^{۱۲}

احمد تا واپسین دم زندگی ابومسلم با اوست. پس از مرگ به جای او می نشیند و به خونخواهی وی بر می خیزد و از آن پس خود قهرمان اول داستانی دیگر است که پس از ابومسلم نامه و به دنبال آن نوشته شده است و آن را زمجی نامه نامیده اند.

گویا احمد زمجی واقعی نیز به قتل آمده است زیرا همچنان که ابومسلم نامه با کشته شدن ابومسلم به پایان می آید، دفتر زمجی نامه نیز با قتل احمد زمجی به دست یکی از مروانیان پایان می گیرد. خلاصه داستان آن است که احمد پس از خونخواهی ابومسلم و رویارویی با دشمنان او - و از جمله ابوجعفر منصور دوانیقی خلیفه وقت - کار خود را پایان یافته می بیند. سپس خود آمده گوربانی ابومسلم را اختیار می کند و امیران و شاهانی را که بر او گرد آمده بودند به دیار خود و بر سر پادشاهی خویش می فرستد. در میان این گروه یکی که مسعود شاه نام داشته و کوکلتاش^{۱۳} عبدالله بن مروان بود و از صدق دل مسلمان نشده بود نزد احمد آمده «گفت که ای شهریار عالم با همه شاهان خود مملکتها دادید همه به خوشحالی تمام نزد فرزندان خودها رفتند، من چه گناه کرده ام که مرا جایی ندادید، باز من از دین پدران خود گذشته به دین شما درآمده باشم چرا بر من هیچ شفقت نکردید؟ پهلوان آل محمد گفتند که ای مسعود ولایتها از آن خود ایشانان بود باز به خودهاشان دادیم. اکنون تو اگر می خواهی که در خدمت ما باشی تومی دانی و اگر می رفته باشی مرا با تو کاری نیست...»^{۱۴}

مسعود شاه از نزد احمد رفت، اما چون هیچ هنری نداشت به بدبختی افتاد و سرانجام مردی کله پز او را به فرزندی برداشت. وی در بدبختی روزگار می گذاشت تا سرانجام «به دل گفت: از دین پدران برگشتم و در پیش یزید و مروان شرمسار شدم، کاری کنم که ارواح آنها از من خشنود گردد [....] باز به خود مقرر کرد که اگر خون پسران مروان را از این کله دراز نگیرم [....] مسعود نباشم [....] از جای خود برخاست، آن سیخ کله گیری را گرفته از دوکان برآمده به کناره ای پنهان می بود. اما صبح دمیده بود که از دروازه مروشاهجان برآمده به جانب ماخان^{۱۵} روان شد. نصف از روز گذشته بود که داخل محله ماخان شده آن روز را گذرانید. چون شب بر سر دست درآمد آن لعین گمراه از جای برخاسته به درون صحن مسجد درآمده ملاحظه کرد، دید که ایوانی بر بسته اند. اما از در مسجد درآمده تا به در قبر امیر صاحبقران رسیده خود را کنار خم آبکشی گرفته پنهان شده

استاد. چرا که عادت پهلوان این بود که شبها را بر سر تربت امیرا بومسلم می گذرانیدند، وقت صبح برآمده به مسجد می رفتند. قضا را به عادت هر روزه از جای خود برخاسته روان شدند. اما در این وقت آن سگ حرامزاده وقت را غنیمت شماریده رسید و سیخ کله گیری را به جانب پهلوان انداخت. تا پهلوان بر خود می جنیدند که سیخ آمده به شاهرگ گردن پهلوان رسیده از جانب دیگر پُر آن برآمد. اما پهلوان، الله اکبر گویان بر قفا افتادند اما از خود خیر نداشتند...»^{۲۱}

یاران احمد قاتل او را گرفته به سزا می رسانند وصیتهای احمد را هم عملی می کنند. پس از او در اندک مدتی پسر احمد زمجی و نوه دختری ابومسلم، موسوم به ابومسلم کوچک اندک نقاری با یکدیگر پیدا می کنند، اما ریش سفیدان میان ایشان صلح پدید می آورند و هریک بخشی از نواحی خراسان را گرفته به حکمرانی می نشینند. بدین ترتیب ابومسلم نامه، زمجی نامه و کوچک نامه (سرگذشت ابومسلم کوچک که چند برگی بیش نیست) پایان می پذیرد.

احمد زمجی، با وصفی که از او در ابومسلم نامه آمده، نخستین فرد و سرمشق گروهی از قهرمانان است که هم در این کتاب، هم در زمجی نامه و هم در داستانهای عوامانه بزرگ از قبیل رموز حمزه و اسکندر نامه عصر صفوی به فراوانی جلوه گری می کنند و به همه آنها لقب «دیوانه» داده شده است. دیوانه هایی که هم پیش از احمد در اردوگاه ابومسلم آمده اند. پس از فرا رسیدن احمد جزو ابواب جمعی او قرار می گیرند.

در داستان دعوت ابومسلم از احمد برای پیوستن به اردوی او گفته شده است که ابومسلم «گفتند ای خوردک تو توانی رفته آن قلندر را آوردن؟ خوردک قبول کرده همراه ذولابی برآمده می خواست که به خدمت آن قلندر رود از قفای ایشان دیوانه عطای سنابادی برآمده همراه شد. ذولابی گفت ای خوردک چه شود که دیوانه را منع سازی که نیاید. هر چند منع کردند دیوانه قبول نکرد. خوردک به خدمت امیر آمده گفت که ای شهریار دیوانه می گوید که من هم می روم، نا رفتن او بهتر باشد میادا که به ذات آن قلندر از او بی ادبی شود. امیر گفتند ای دیوانه تو مرو، دیوانه قبول نکرده گفت که شهریار من عاشق آن قلندر شده ام صورت ندارد، خواهم رفتن. امیر گفتند که ای ذولابی گذار، که رود. القصة آن سه تن به سوی بیشه سوخته روان شدند. خوردک سواره، آن دوتن پیاده به در بیشه رسیدند. ذولابی گفت ای خوردک پیاده شو، سواره در آمدن از ادب نیست. خوردک گفت درون بیشه وسیع بوده است خدا داند که او در کجا باشد. من این همه راه را پیاده روم؟ قبول

نکرده سواره درآمد، یک خیابان را رفت ذولابی باز منع کرد قبول نکرده دو خیابان را رفت. ذولابی باز منع کرد نشد. سه خیابان را رفته بود که به یک بار بر سر آن قلندر رسید. دید که کازه ای^{۱۳} است، بر در آن کازه جوی آبی، آن قلندر بر در آن کازه نشسته پوست شیری به دست داشت و آن پوست را می مالید. خوردک همجو رفته بود که سر اسپ او از سر آن قلندر گذشته بود، ذولابی بیطاعت شد که بسیار بی حرمتی کرد. به دل می گفت که فروز آی، اما خوردک سراسیمه شده بود نمی توانست فروز آمدن. بر قفا گشتن هم میسر نمی شد. اما به خاطر خوردک رسید که حال این قلندر معلوم خواهد شد. گفت ای قلندر مرا خوردک خوبکار می گویند. از نزد امیر ابومسلم می رسم. باید به خدمت ابومسلم رفتن همه شاهان به تو منتظرند. سخن که می کرد نیش تازیانه به کتف آن قلندر مقدار سیبی آبله کرده بود. آن قلندر در اندیشه کار خود بود هیچ نگفت. خوردک به نیش تازیانه اشارت کرد که جواب ندادی. دیگر آن قلندر را طاعت نماید دست دراز کرده تازیانه از دست خوردک گرفته گردانید بر سر اسپش زد، اسپ بر قفا گشت، یک تازیانه دیگر بر کفل اسپ زد که اسپ او را گرفته گریخت. ذولابی و دیوانه عطا [...] اسپ را گرفتند خوردک را در آن بیشه فروز آوردند، او را به حال آورده گفتند که اکنون چه باید کردن؟ خوردک گفت رفتن من در نزد امیر معقول نیست. ذولابی گفت من به همین غرض دیوانه را منع می کردم از آمدن، اکنون چه باید کرد که دیوانه واقعه را به امیر بیان خواهد کردن امیر تورا پاره پاره خواهند کردن.

بعده گفت که ای دیوانه چه شود که از این باب به امیر سخن نگویی، می خواهم که از برای رفاه سازی یک نوع سخن گویم که امیر با خوردک غضب نکند. دیوانه گفت راست می گویی یا دروغ؟ ذولابی گفت دروغ مصلحت آمیز. گفت من نخواهم دروغ گفتن. ذولابی گفت پس خوردک کشته خواهد شد...»^{۲۵}

دنباله داستان تفصیل بسیار دارد. دیوانه در برابر ابومسلم می آید و تا می خواهد زبان به گفتن بگشاید این امیر و آن کرسی نشین به دست و سر و چشم و ابرو اشارت می کردند که مگوی. سرانجام ابومسلم بدو گفت ای دیوانه چشم یوش تا کرده ایشان را نبینی، دیوانه چشم پوشیده دهن و کزده آنچه را که گذشته بود باز گفت.

یکی دیگر از این دیوانگان، دیوانه محمد اسماعیل سر برهنه خوارزمی ست. مضراب خوارزمی به خوارزم رفته بود تا بارگاه حضرت یوسف را برای ابومسلم بیاورد. ابومسلم نگران وی بود که گرد بزخاست، از دل گرد «چهار صد پیاده و پیش پیش دیوانه ای پیدا شد که موی سر او تا دوال کمر افتاده، تخته های فولاد را به هوا داده به سر خود می کوفت

آواز جرنج جرنج می برآمد. آن چهار صد تن به او تابع بودند. آنها نیز موی سر مانده بودند. القصه دیوانه اسماعیل خوارزمی رسیده از در بارگاه درآمده امیر را ملازمت کردند. امیر هم دریافتند که مرد ابدالی سیت. از برای او جای تعیین کردند، گذشته نشست. جشنی بر روی او آراستند، بعده پرسیدند که ای دیوانه از کجا می رسید؟ دیوانه گفت ما از قلعه خوارزم می آییم. زمانی که مضراب شاه به ایلغار به خدمت شما از برای مدد کردن رسید در آن وقت از آمدن آنها خبر نداشتیم چرا که من در بیابانها گردیده عادت کرده ام. ای شهریار من هم اصل فرزند خوارزم، ای سلطان عالم معلوم شما بوده باشد که من کل بودم، بوی سر من تمام خوارزم را گرفته بود. مردم تنگ شده مرا از شهر بیرون کردند از این جهت من در بیابان وطن کردم. ده سال قبل از این بشارت از حضرت شاه مردان یافتم. ایشان دست مبارک خود را بر سر من نهادند سرم صحت شد، اما پنجه ایشان در سرم مانده است، گفته سر خود را به امیر نمود. امیر سردیوانه را دست رساندند. اما ایشان را حال چنین است که تخته های فولاد را بر سر می زدند تأثیر نمی کرد. اگر در جنگ درآیند کله بر کله اسبان می زدند. از آدمیان هم چنین کرده می کشند»^{۲۶}.

داستان این دیوانه سر برهنه را نیز در ابومسلم نامه ها به صورتهای گوناگون، به تفصیل یا اختصار نوشته اند. اما اساس تمام آنها یکی ست و آن نظر یافتن از شاه مردان و جنگیدن با سر برهنه است. سر اسماعیل مانند پولاد است و هیچ سلاحی بدان کارگر نیست بلکه خود به صورت سلاح به کار می رود. محمد اسماعیل پس از به چنگ آوردن مبارزان سر خود را چنان به صورت آنان می کوبد که مانند کدوی خشک در هم کوفته می شوند و نقش وجودشان باطل می گردد.

در یکی از نسخه های ابومسلم نامه محفوظ در کتابخانه ملی پاریس وصفی زیبا از این

محمد اسماعیل آمده است:

«در این سخن بود خوارزم شاه که گرد دیگر برآمد، هزار پیاده یکدل و یکزبان از آن گرد برآمدند و پیش پیش ایشان مردی می آمد سر برهنه،^{۲۷} قبا نمدرومی در بر، کمر زنجیری بر کمر، صورتی به غایت مقبول و نور زهد و تقوی از جبین او ظاهر بود. دو برادر در چپ و راست او می آمدند یکی مزراق خوارزمی و دیگر علی خوارزمی و آن دو پر دل با آن دو هزار پیاده قبا نمند پوشیده بعضی زره ها در بر کرده و قند پلهای تیر حمایل و کمانها در بازو و فلاخنها در گرد تاجهای نمند پیچیده توبره های سنگ بر چپ و راست گردن انداخته و تیغها بر کمر بسته و نیزه های کوتاه قد در دست و دهره های خوارزمی بر پشت افکنده [...] محمد اسماعیل به غایت چرب زبان و شیرین سخن [...] بود [...] و سلاح او سر او

بود چنان که اگر سر خود را بر سنگ خارا زدی سنگ خارا را پاره پاره کردی و این خاصیت در سر او از آن بود که یک باری زخم خورده بود و بر سر خود امیرالمؤمنین علی (ع) را به خواب دیده و حضرت امیر دست مبارک خود را بر سر او کشید و زخم او به شد و از اثر دست امیر سر او محکم گردید...»^{۲۸}

در همین نسخه دو وصف دیگر، یکی از احمد زمجی و دیگری از پیادگان جنگی آمده است که هر دو مهم و بسیار زیباست. در توصیف احمد زمجی، کمان گروهه او نیز به دقت وصف شده و بنده تاکنون فقط همین یک جا به شرح و وصف کمان گروهه برخورد کرده است:

- احمد زمجی و کمان گروهه او:

«[...] ناگاه احمد در آمد به میدان و توبره سنگ بر زمین نهاد و کمان گروهه بر بالای آن، و تفک در پهلوی کمان گروهه. فلاخن برگشاد و سنگی در کاسه فلاخن نهاد و به جانب صف نصر سیار انداخت که چون رعد آواز کرد و سواری از صف نصر سیار سرنگون انداخت. نصر سیار گفت کیست که داد من از این دیوانه بستاند. اصلح دوزخی در آمد تیری انداخت. احمد به نمد رد کرد و زد سنگی که مغزش فروریخت، سرش را برید و بر میان دو شانه او نهاد و فلاخن در گرد سر پیچید و کمان گروهه ربود که به قوس و قزح نمودار از آسمان بر آمده در سر دست سپهبد خراسان می نماید. زهی چون خط استوا کشیده و حقه ای در میان آن زه ترتیب داده در گردی چون دهن معشوقان و ناف عروسان، مهره شصت درم سنگی از بغل بیرون آورده در آن حقه نهاد و متوجه شد که نصر سیار نعره بر مردم خود زد که ای نامردان این چه بی ناموسی باشد که از عهده این ابو ترابی نتوانید بر آمد...»^{۲۹}

- وصف پیادگان جنگاور:

«و این صد و پنجاه پیاده در عنان شخصی می آمدند دومی، و ریش کنده و شاربها بر بنا گوش مالیده و قبا نمد پوشیده و تاج نمدی بر سر نهاده و کمر زنجیر طلا بر کمر بسته و کارد بلندی از روی ران آویخته و گیوه عراقی در پا کرده، ساق پیچهای سقرلاط در پا پیچیده و چویدستی نود من بر گردن نهاده و سپر هفت رنگ بر مهره پشت انداخته و قندیل تیر در پهلوی بسته و کمان دمشقی در بازو افکنده، بدین گونه رسید...»^{۳۰}

یکی دیگر از دیوانگان سپاه ابومسلم مسعود دیوانه خونخوار است «که هر گاه خوارجی کشتی از غایت دوستی شاه مردان خون آن خوارج را بخوردی...»^{۳۱}

دیوانه ای دیگر سکنان دریا باری ست و او همان است که ماجرایش در ضمن گفتگواز هاشمی بودن احمد زمجی مذکور افتاد. در زمجی نامه نیز دیوانه دیگری به نامه دیوانه گنجور وجود دارد که احمد ابومسلم کوچک را برای گرفتن او می فرستد و او نیز «آقای» خود را

ابومسلم نامه سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی

از رگ سبز و خال هاشمی وی بازمی شناسد.^{۲۲}

سیاهه نام دیوانگان در این جا به پایان نمی رسد. گروهی دیگر نیز هستند که لقب دیوانه دارند و چون ویژگی دیگری از آنان یاد نشده است از ذکر آنان چشم می پوشیم.

گفتیم که زمجی نامه کارنامه دوران پادشاهی و فرماندهی احمد زمجی ست. هنگام بحث کلی درباره ابومسلم نامه و ارزش هنری و اجتماعی آن درباره این کتاب نیز گفتگو خواهد شد.

علاوه بر زمجی نامه در فهرست دستنویسهای فارسی در کتابخانه برلین تألیف پرچ (ص ۱۴۵، شماره ۷۷) از نسخه ای گفتگو شده است که برگهای اول تا ششم آن افتاده است و بخش دوم آن جزئی از یک مجموعه داستان است که از داستان دهم آغاز و در داستان بیست و چهارم قطع می شود. در این داستانها نقش اصلی بر عهده سلطان احمد زمجی ست. بر بدرقه کتاب عنوان دستنویسته چنین آمده است: قصه احمد زمجی.

آغاز: «طالع من است که اولاد علی مرا یاد کنند...».

پایان: «تفحص احمد زمجی به روم، شما از این فقیران خبردار باشند (باشید)....».

این نسخه دارای ۵۷ برگ نوشته است، قطع آن ۲۵ x ۱۵ سانتیمتر است و به خط دو کاتب نوشته شده. صفحات ۱۶ و ۲۱ سطری ست. خط دوم زُمخت ترا اما بسیار روشتر از اولی ست که خواندن آن بسیار دشوار است. نسخه چند بار ترمیم شده، با این همه نوشته آن فقط در آخرین برگ صدمه دیده است.

یک کتاب دیگر به نام پهلوان احمد زمجی، در جزء دستنویسهای تاریخی کتابخانه مرکزی بخارا نگهداری می شود. شماره آن ۹۱ است و در ذیل آن برای توضیح به ژوکوفسکی (ص ۱۶۰-۱۶۳) رجوع داده است.

این دو نسخه را هنوز ندیده ام و در پی دیدن آنها هستم. اما حدس می زنم که آنها نیز نسخه هایی ناقص از زمجی نامه باشند.

گفتار بعدی مربوط به معرفی و ارزیابی نسخه های ابومسلم نامه است.

حواشی و توضیحات:

- ۱- در کتاب روضات الجنات فی اوصاف مدینه مرآة از معین الدین اسفزاری از انتشارات دانشگاه تهران نام رودبار زمجی در جزء ییلاقهای اطراف هرات آمده و در مقام توصیف آن، مؤلف احمد بن محمد زمجی را از آن روستا دانسته است. چون کتاب در زیر دستم نیست از دادن نشان دقیق آن معذورم.

- ۲- ابومسلم نامه، دستنویس کتابخانه ملی پاریس به نشانه Supplement Persan 843، برگ ۳۱۷ الف.
- ۳- تذکرة دولتشاه سمرقندی. چاپ تهران، کلاله خاور، ص ۳۰۰.
- ۴- خاده: جویی بلند و راست که کشتیبانان بدان کشتی را رانند (فرهنگ معین).
- ۵- ابومسلم نامه، دستنویس شماره ۸۹۰/۲۶۹۷ کتابخانه گنج بخش، ص ۷۷۴.
- ۶- تفک (به ضم اول و فتح دوم) چوب دراز میان خالی که با گلوله گلی و زور نفس بدان گنجشک و مانند آن را زنتد (فرهنگ معین). احمد زمجی در این تفک جوالدوز یا مهره سربی می گذارد و با آن سواران و پهلوانان را می کشد. ظاهراً کلمه تفنگ از همین جا به سلاح معروف آتشین اطلاق شده است.
- ۷- ابومسلم نامه، نسخه پیشین: ۳۲۶-۳۲۸.
- ۸- همان کتاب: ۳۲۹.
- ۹- در نسخه ای دیگر در دنبال تفسیر این تقسیمها آمده است: «... سنیه او را به شهنشاه گفته است ایشان رئیس لشکر اسلام اند. پست او را که به مضراب شاه گفته است مضراب شاه پشیمان لشکر من خواهد بود، دل او را که به من گفته من پادشاهم پادشاهان دل لشکرند. بعد از آن گفتند که دیگر هم چیزی آوردی؟ گفت آری شهریار گفت که نیمه او را خودش خورد نیمه او را به تو بدهد. امیر خنده کرده گفتند که این چنین نخواهد بود همه را خوردند که چیزی از وی باقی نماند. (دستنویس کتابخانه گنج بخش به نشانه ۸۹۰/۲۶۴۳، ص ۱۰۵).
- ۱۰- ابومسلم نامه، دستنویس کتابخانه گنج بخش، شماره ۸۹۰/۲۶۹۷، ۳۳۰-۳۳۳.
- ۱۱- همان کتاب: ۳۳۴.
- ۱۲- دستنویس کتابخانه مجلس شورای ملی سابق، برگهای ۸ الف و ۱۳ الف وب. در روزی که نویسنده این نسخه را زیر دست داشت هنوز در کتابخانه شماره ای بدان اختصاص داده نشده بود. اما وصف آن در ضمن معرفی نسخه های ابومسلم نامه خواهد آمد.
- ۱۳- کازه: خانه صحرائی، خانه ای که از چوب و نی و علف سازند، کومه، کوخ، آلاچیق (فرهنگ معین).
- ۱۴- دستر خوان = دستار خوان، سفره.
- ۱۵- دستنویس گنج بخش شماره ۸۹۰/۲۶۹۷، ۳۳۵: ۸۹۰/۲۶۴۳ و دستنویس ۴۱۴: ۸۹۰.
- ۱۶- دستنویس ۸۹۰/۲۶۹۷ گنج بخش: ۳۳۵.
- ۱۷- دستنویس ۸۹۰/۲۶۴۳ گنج بخش: ۱۹۶-۱۹۸.
- ۱۸- نام ترجمه فرانسوی کتاب الیاد *Histoire des idées Religieuses* است که ناشر آن پایو Paillot در پاریس است. این کتاب اخیراً در چهار جلد انتشار یافته و مطلبی که یاد کرده ام در جلد نخست آن آمده است و از حافظه نقل کرده ام. چون کتاب در اختیارم نیست اگر بیش و کمی در نقل مطلب رفته باشد خواننده گرامی بر بنده ببخشد. شماره صفحه و تاریخ چاپ کتاب را نیز به همین دلیل نمی توانم داد.
- ۱۹- دستنویس ۸۹۰/۲۶۴۳ گنج بخش: ۴۱۴-۴۱۵.
- ۲۰- نخستین گرفتاری مهی که بر اثر رعایت شرط احمد پیش می آید مربوط به معاذ کزه است. احمد از نخستین لحظه بدو اعتماد نداشت و ابومسلم بر رغم او هر چند باری که معاذ خیانت کرد و رفت و دوباره بازگشت بدو اعتماد کرد و مجال داد که معاذ زبانهای بزرگ به لشکر ابومسلم برساند.
- ۲۱- کوکلناش: برادر رضاعی (فرهنگ معین).
- ۲۲- ابومسلم نامه، دستنویس شماره ۸۹۰/۲۶۷۹. کتابخانه گنج بخش: ۹۱۸-۹۱۹ (زمجی نامه).
- ۲۳- ماخان دهی ست که ابومسلم دوران کودکی خود را در آن گذرانید و چون مادرش در آن روستا به خاک رفته

ابومسلم نامه سرگذشت حماسی ابومسلم خراسانی

- بود، او را هم در همان جا به خاک سپردند و احمد زمجی هم در همان ده گوریانی ابومسلم را اختیار کرده بود.
- ۲۴- دستنویس شماره ۸۹۰/۲۶۹۷ کتابخانه گنج بخش، زمجی نامه: ۹۲۰-۹۲۱.
- ۲۵- دستنویس ۸۹۰/۲۶۴۳، کتابخانه گنج بخش: ۴۰۷-۴۰۸.
- ۲۶- دستنویس ۸۹۰/۲۶۹۷، کتابخانه گنج بخش: ۳۰۷.
- ۲۷- در قدیم و تا پنجاه سال پیش سر برهنه بودن نشان بی فرهنگی و بی قیدی بلکه بی سرو پای و بی آبروی بود.

۲۸- ابومسلم نامه، دستنویس کتابخانه ملی پاریس، به نشانی Supplement Persan 843، برگ ۲۷۴.

الف، ب.

- ۲۹- همان دستنویس، برگ ۹۸۸ الف، ب.
- ۳۰- همان کتاب: ۱۹۹ الف.
- ۳۱- همان مرجع: ۲۶۲ الف.
- ۳۲- زمجی نامه، دستنویس ۸۹۰/۲۶۹۷، کتابخانه گنج بخش: ۸۶۸.

